



## پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و سی و هفتم



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا آقای شهبازی و همه دوستان

ابیات برنامه ۹۵+ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

دل را تمام برگن ای جان، ز نیک‌نامی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ما از وقتی به دست من های ذهنی یاد می‌گیریم که باید دیده شویم و از همه بهتر باشیم، در هر چیزی که از دستمان بر بیاد استفاده می‌کنیم تا جلب توجه کنیم، با پول با ظاهر، با دانش، با بدن، با زور و بازو، با معنوی نمایی و یا حتی با خلافتکاری. اما اگر متوجه شویم که تمام این بازی آفل و از بین رفتنی است و شادی و لذت آن توهم است، و وقتی درد این بازی را بچشیم و تسلیم شویم می‌بینیم که شادی و آرامشی در ما جریان پیدا می‌کند که بدون سبب و دلیل است و ما را از هر نوع توجه طلبی بی‌نیاز می‌کند، توجه طلبی و خودنمایی کردن حيله بزرگی است که من ذهنی را بزرگ می‌کند، و ابزار من ذهنی و نفس امر کننده برای بدست آوردن دیگر همانیدگی‌ها است، مثلاً برای شهوت رانی و فریب دیگری، برای بدست آوردن پول بیشتر، برای کسب اعتبار و آبرو و خلاصه اگر بجای عدم کردن مرکز و جذب خدا شدن بخواهیم جذب من های ذهنی شویم و آنها را بدست آوریم در مسیر تلف شدن می‌رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی؟

ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی



یکی از دلیل های زندگی نکردن ما آبرویی است که با من ذهنی ساخته ایم و می ترسیم که دیگران راجع به ما نظر بدهند و یا ما را کوچک ببینند، مثلا اگر من قبلا مغازه ای داشتم و کاسبی میکردم اما الان ورشکست شدم، میتروسم که برم توی همان صنف کارمند دیگران بشوم و یا با ماثین بار دیگران را که من را می شناختند، جابجا کنم و از صفر شروع کنم. ما حاضریم قرص بخوریم و معتاد شویم و خود را نابود کنیم و گم و گور شویم اما کسی نفهمد که ما بی پول شدیم. اما انسان زنده به خدا در هر شرایط زندگی می کند و با شکر و صبر زندگی می کند و از بازی روزگار گلگی نمی کند و زندگی را از داشتن و چسبیدن و دیده شدن گدایی نمیکند و همین به او آزادی و سبک بالی و شادی بی سبب می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید

جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

عاشق حقیقی و زنده به زندگی خود را با پول و زیبایی و داشته ها اندازه گیری نمی کند و تنها معیار او مرکز خالی و وصل به خرد بی نهایت زندگی است، او شادی بی سبب را با هیچ چیز عوض نمی کند و قدر شادی بی سبب و وصل بودن به خرد زندگی را می داند و با سکوت و سکون از آن مراقبت می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴

هر که را مردم سجودی می کنند

زهر اندر جان او می آکنند



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۵

چونکه برگردد از او آن ساجدش

داند او کان زهر بود و موبدش

من ذهنی و قلبی و کم بین، خماری خود را با توجه و به به و احترام گرفتن از دیگران می‌خواهد جبران کند، در صورتی که همین خواستن‌های توهمی باعث خماری و پوشاندن اصل ما شده و مرکز را اشغال کرده است، در حقیقت هم ما و هم دیگران که ما را بالا می‌برند گرفتار بازی من ذهنی هستیم که فکر می‌کنیم زندگی از بیرون به درون است و زندگی این بازی را مرتب خراب می‌کند تا ما را به درون دعوت کند و ما را یاری کند که اصل و بی نهایت خود را فراموش نکنیم و دوباره وصل به زندگی و شادی بی سبب شویم. پس اگر دیگران روی از ما برمی‌گردانند، ناراحت نباشیم و گرفتار این بازی نباشیم و خود را با نقش بازی کردن و تلاش برای تعریف شنیدن از دیگران آزاد کنیم تا شادی بی سبب و کافی بودن برای خود را زندگی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیر خدا، بینا بدو

مقتضای عشق این باشد بگو

سطح و ظاهر زندگی هر چه که باشد، چه به ظاهر خوب و چه بد، اگر تسلیم باشیم و وصل به زندگی و بی نهایت، دیدی باطنی پیدا می‌کنیم و این دید باعث سکون و سکوت و آرامشی بی سبب می‌شود، عشق و وصل به زندگی یعنی همین، یعنی چیزها و افکار و اتفاقات وصل ما را نتوانند قطع کنند.



مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه آید از جهانِ غیبِ وَش

در دلت ضیفست، او را دار خوش

ما تا وقتی من ذهنی هستیم و یا چیزی در مرکز گذاشته ایم و به آن چسبیده باشیم و یا هشیاری را در چیزی اسیر کرده باشیم، زندگی با بازی خود و پیام ها و اتفاقاتی می‌خواهد ما را خالی و تسلیم و بی ادعا کند، پس هر چه که آید خوش آید و با این بینش اتفاق و پیام هر چه که باشد به ورای آن می‌رویم و به زندگی و شادی بی سبب و عقل و خرد کائنات وصل می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةِ شِنُوایِ خُوشِ سُرُشْتِ

انسان تسلیمی که دستش در دست بزرگان وصل به زندگی باشد، با بی‌مرادی کوچکی متوجه می‌شود چیزی در مرکز راه یافته و آن را شناسایی می‌کند و از آن با شکر و صبر و رضایت و هشیاری تمام پرهیز می‌کند و از شادی بی سبب و آرامش و سبکبالی خود مراقبت می‌کند، به عبارتی درد هشیارانه و پرهیز او را جلا می‌دهد و الماس می‌کند. اما انسانی که فکر می‌کند باید هر چه بیشتر بچسبد و جمع کند و شهوت رانی کند و از هر چیز کام بگیرد و با آن معتاد شود، انواع درد را



تجربه می‌کند و فکر می‌کند اشکال از دیگران است، به عبارتی خودش وارد مسیر جهنمی میشود. خود من زندگی جهنمی داشتم و با انواع درد مثل تصادفات پی در پی، درگیری و کتک کاری و زخمی شدن، گرفتاری های قضایی و غیره روبرو میشدم تا اینکه خدا را شکر یک جا به یک درد و بن بستی زندان مانند رسیدم که فقط بیست و چهار ساعته در حال عذرخواهی و طلب بخشش و تسلیم شدن بودم و به زندگی میگفتم، دیگر فقط هر چه که تو بگویی و من کنار میروم تا تو راه را نشان بدهی و هر چه که تو بخواهی. و از آن پس زندگی من را با بزرگانی چون مولانا و انسانهای متعهدی که روی خود کار می‌کنند، آشنا کرد و زندگی قبلی من و من های ذهنی اطرافم را خود به خود از مرکز و بیرون پاک کرد.

با سپاس از همه

علی از تهران



شرح غزل ۲۸۱۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۷۱ گنج حضور

مولوی دیوان شمس غزل شماره ۲۸۱۷

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی

و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

مولانا در این غزل بیدار کننده، اشتباهات بشری را و آنچه که شایسته انسان نیست، بازگو می کند و می فرماید: ای دوست ای زندگی، می دانم که بندگیت را درست بجا نیاوردم و به خودم ستم کردم، زیرا چیزهای دنیا را مرکزم گذاشتم و خانه دلم را برای آمدنت پاک نکردم، تو بارها آمدی ولی دیری نپایید که رفتی چون من در ذهن بودم و مرا در خانه نیافتی، مرا ببخش و آن کاری را بکن که شایسته توست. مولانا می فرماید شایسته نیست ما با من ذهنی خدا را بخوانیم، باید عقل جزوی را خاموش کنیم تا در فضای گشوده شده، او را بیابیم.

هر چند که هنوز من ذهنی فضا را می بندد و پریشانم می کند ولی می دانم که خدا طلب و آسفتگیم را دوست دارد و کمک می کند تا با طناب صبر و شکر از چاه ذهن بیرون بیایم و فضای درونم باز شود تا شایسته یکی شدن با او شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم

پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

هله مولانا برای بیداری ما از خواب ذهن است تا دید غلط من ذهنی را که با عینک همانیدگیها می بینیم، بشوریم و چشممان را با نور عدم بینا کنیم. وقتی درد می کشیم، می فهمیم که این دردها را ما خودمان بخاطر طمع و پندار کمال ایجاد کردیم، پس باید مرکزمان را عدم کنیم تا تغییر کنیم و با شکر و صبر و پرهیز، زندگی را ادامه دهیم. و می بینیم



دیده و نور ما خداگونه می شود، با فضاگشایی هر لحظه از جنس موسی که نماد هوشیاریست می شوم تا کوه ذهنم را متلاشی کنم و با نور او یکی شوم. من هر لحظه خدا را می خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

اگرم خصم بخندد، و گرم شِحنه ببندد

تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم

بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی

بخدا سوگند می خورم که فراموش نکنم از جنس زندگی هستم و باید هر لحظه خانه دل را پاک کنم و بر علیه همانیدگیها شورش کنم. بخدا سوگند می خورم که فریب من ذهنی ام را که با تمسخر و خنده و وسوسه مرا منقبض می کند، نخورم و برای خواهش های نفسم، چاره قبض بکنم. تو قاصدی هستی که حکم انبساط داری و مرا در فضای گشوده شکوفا میکنی، من ایمان دارم با شیوه های شیرین و نادرت هر لحظه در کار جدیدی هستی. بخدا سوگند می خورم تا در این جسم و نفس زنده دارم، حول محور عدم بگردم و چیزهایی که ذهن مهم نشان می دهد را به مرکزم نیاورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ

بکن ای دوست طیبی، که به هر درد دوایی





ای دوست ای زندگی از مولانا آموختم به اندازه ای که فضا باز می کنم تو چراغ دلم را روشن می کنی و من چقدر اشتباه می کردم که در تاریکی ذهنم از ستاره همانیدگیها نور می گرفتم. وقتی فضا باز می کنم بزرگترین دشمن درونم که من ذهنیست، کنار می رود و طیب زندگی می آید و دردهایی که با من ذهنیم بوجود آوردم، درمان می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

دل ویران من اندر غلط آر جغد در آید

بزند عکس تو بر وی، کند آن جغد همایی

من با من ذهنی ام غلط اندر غلط بودم. من ذهنی مثل جغد شومیست که در ویرانه ها خانه می کند، من هم خانه دلم را با توقع داشتن و رنجیدن ویران می کردم و فکر می کردم زندگی جز درد و بدبختی نیست تا اینکه از مولانا آموختم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا پستی است، آب آنجا دود

پس غضب زندگی با ریب المنون آمد و به همانیدگیها تیر انداخت و با بی مرادیها، عکس مولایم را مثل چراغی در تاریکی دلم دیدم، این شیوه او بود که جغد دلم را به همای سعادت تبدیل کرد و این است کار زندگی، اگر ما تسلیم باشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله یک قوم بگریند، و یکی قوم بخندند

ره عشق تو ببندند به استیزه‌نمایی

هله بیدار باشیم تا شحنه و داروغه من ذهنی ما را به بیراهه نکشد، بیراهه کشش همانیدگیست که در آن گروهی از مردم می خندند چون به پول و مقامی می رسند و یا برعکس گروهی می گریند چون چیزی و کسی را از دست می دهند ولی این شیوه‌ها، همه از من ذهنی شرطی شده می آید و ما کورکورانه در ستیزه و یا تقلید از جمع هستیم. من ذهنی ما بزرگترین راهزنیست که راه عشق را می بندد تا ما را از حلقه عدم دور کند و به سوی همانیدگیها بکشاند و این شیوه شیطان و نفس ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی

و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی

نیروی کشش همانیدگیها ما را به عقل جزوی و مسئله سازی و دشمن تراشی می کشاند و ما را از حلقه عشق بیرون می اندازد، با خواندن این بیت باید بدانیم اگر شیر و پلنگیم و اگر در خشم مانده ایم و قدرت نمایی می کنیم، عاقبت باید همه چیز را از مرکزمان برانیم و در حلقه عشق برگردیم این بستگی به انعطاف و تسلیم ما دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

به بد و نیکِ زمانه، نجهد عشق ز خانه

نُبود عشق فسانه، که سمایی ست، سمایی



عشق یک چیز ذهنی نیست که با به دست آوردن و یا از دست دادن چیزهای دنیا، ما افسانه بسازیم و آن را تعریف کنیم. عشق آسمانیست و در ذهن نمی گنجد فقط با فضاگشایی، آسمان درون باز می شود و ما به حلقه عشق می پیوندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد

چو مرا ارض سما شد، چه کنم طال بقایی؟

با من ذهنی به خود ستم می کنیم و درد می کشیم و می گوییم من آدم باوفایی هستم، وقتی فرصت داریم هوشیاریمان را از تله های ذهنی آزاد کنیم و لذت بی کرانه عشق را بچشیم تا دردهای ما دوا شود، چرا از عدم می گریزیم؟ وقتی می توانیم با گشودن آسمان درون، در این لحظه به او زنده شویم و جاودانگی و بقا داشته باشیم دیگر برای چه خواهیم به مکانها و انسانها پناه ببریم که آنها برای ما دعا کنند تا عمرمان دراز باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید

بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی

\*سَحْرَ الْعَيْنِ: سحر کرد چشمها را، اقتباس از آیه ۱۱۶ سوره اعراف

سحر العین از سوره قرآن می آید که چشم های ما سحر می شود، وقتی مثل جادوگران فرعون، نیروی زندگی را به ذهن می بریم و با چیزها همانیده می شویم. هر همانیدگی مثل یک ماریست که خودمان را نیش می زند و مردم را می ترساند، ولی اگر مثل موسی که نماد هوشیاراست عصای ذهن را بیافکنیم، هوشیاری آزاد شده مثل اژدهایی، مارهای ذهنی را



می بلعد بعد ازین دیگر سحر ما باطل می شود و چیزهای دنیا را به جای تاج کرمناى زندگى روی سرمان نمى گذاریم و کج روی نمى کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله این ناز رها کن، نَفَسِ روی به ما کن

نَفَسِ ترکِ دغا کن، چه بُودِ مکر و دغایی؟

باز هم مولانا هله می گوید، تا احساس نیازمندی ما به خدا بیدار شود و انقدر با من ذهنی ناز نکنیم و فکر نکنیم با عقل من ذهنی می توانیم کارها را پیش ببریم یک لحظه فضا باز کنیم تا چراغ دلمان روشن شود و فریبکاری ذهن و دغل بازیهایش را با نور عدم بینیم و برای همیشه رو به خدا کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

بکند هر دو جهان را خضرِ وقت سقایی

وقتش رسیده است که ذهن مان را خاموش کنیم تا خضر زمان که خود زندگیست به ما آب رحمت و برکت بدهد و برای ما سقایی کند، ما امتداد خداییم و شایسته است که با خوی او زندگی کنیم و آینه دلمان را از زنگار همانیدگیها پاک کنیم تا مثل پادشاهی بر تخت سلطنت خویش بشینیم و ادب داشته باشیم و تعظیم خدا را تکمیل کنیم.

با سپاس فراوان 🙏🌸

دیبا از کرج



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۶۳، غزل شماره ۱۵۷۸.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

من جز احدِ صمد نخواهم

من جز ملکِ ابد نخواهم

خداوندا آن کس که تو را یافت تا ابد پادشاه جهان خویش شد. آن کس که قطره‌ای از بحر بیکران تو نوشید، جز استغراق در بحر گرم تو را نخواست. وجود الهی خویش را فراتر از کثرت جهان فرم، یگانه‌ای یافت که بی‌نیاز و فارغ از چندی و چگونگی جهان، همواره در دریای کرم تو همچنان هر روز تشنه‌تر و مشتاق‌تر تا از تمام رنگ‌ها به بی‌رنگی تو درآویزد و هستی موهوم خویش در حقیقت وجود تو محو گرداند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

جز رحمتِ او نبایدم نُقل

جز باده که او دهد نخواهم

کدام عیش که در جهان تلخی در پی ندارد؟ کدام راحتی که در معرض زوال نباشد؟ حلقه امن و شادی و شیرینی عیش، بی او نتوان جُستن و کدام باده که مستی‌اش خمار در پی نداشته باشد؟ و این‌ها همه رهنمون تا چشم‌ها و گوش‌های خفته‌ام دریابند، رحمت بی‌منتها را که شادی و مستی هموست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

اندیشه عیش بی حضورش

ترسم که بدو رسد، نخواهم

نهایت عشق، عاشق را بر آن وامی دارد که بر عمل خویش بپاید و پاسبان هشیاری خویش شود، تا مبادا لحظه‌ای و فرصتی برای وصال فوت شود. و نهایت عشق که عاشق با خوف و رجا توأمان گام برمی‌دارد.

قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۱۶

«...يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا...»

«...و با بیم و امید خدای خود را بخوانند...»

چشمی بر روی یار و چشمی بر افسانه‌ای که سال‌ها چون پيله‌ای بر آن تنیده بود. اما حالات این دیدار هر دم او را حازم‌تر و متقی‌تر که همواره مرکز خویش عدم کند و «لا» بگوید تمام آفلین را که عشق را مراتبی ست و معشوق، عاشق را محکی باید تا ظرف وجودی او چیست. و این حالت خوف و بیم همواره او را از پندار کمال در امان می‌دارد تا در دام و تله «می‌دانم» و «رسیدم» نیندازد و همواره آتش نیاز به احد صمد در او شعله بکشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

بی‌او ز برای عشرت من

خورشید سبو کشد نخواهم



حضرت رسول می‌فرمایند: اگر خورشید را در دست راستم و ماه را در دست چپم بگذارند، به بزرگی خداوند سوگند که از این حقیقت و روشنی که دریافته‌ام دست نخواهم کشید. و کدام حقیقت است که این‌گونه انسان را چون احد صمد بی‌نیاز می‌کند و کدام آتش که این‌گونه در جان انسان شعله می‌کشد:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می‌بده تا دهمت آگهی از سر قضا

که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

من مایهٔ باده‌ام چو انگور

جز ضربت و جز لگد نخواهم

و عاشق را جز دیدار معشوق خواستی نباشد و حال که این دیدار بر شرط کوچک کردن قد بلند ذهن است، به عمد و غیر عمد در هر وقت و بی‌وقت مُترصد و در کمین تا فرصتی حاصل شود و برای معشوق دلبری کند که رسم عاشقی را خوب می‌داند. ناموس خویش می‌شکند و همواره بر جور حبیب خوش است.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۴

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم

جور از حبیب خوش تر کز مدعی رعایت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

از لذت زخم‌هاش جانم

یک ساعت اگر رهد نخواهم

و لذت بی‌کرانه عشق در کلام ننگجد و در عقل کوچک و محدود ذهن جای نگیرد که کدام عقل و منطق برای غم‌های این جهانی می‌خندد و به طوع و رضا گردن می‌نهد خواست و اراده خداوند را و در حوادث کوبنده‌ای که بر کوچک کردن ذهن می‌آید به مبارک‌باد غم‌ها و دردهای هشیارانه می‌رود و شاکر که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

عجب بختی که رو بنمود ناگاهان، هزاران شکر

ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب، ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

وقت است که جان شویم خالص

کاین زحمت کالبد نخواهم





و غایت عشق آن گاه که دوئی از میان برخیزد، حجابها و فرمها کنار زده شود که معشوق سالها عاشق خویش را به انتظار نشست و عاشق بی خبر از وجود موهومی خویش، ناگاه چشم می‌گشاید و حائلی جز خود در میان نمی‌بیند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

احمد گوید برای روپوش

از احمد جز احد نخواهم

حرف و گفت و صوت همه در نظر معشوق باید ویران شود که دوئی در میان نباشد که:

ترجیع بند، هاتف اصفهانی، بند ۴

یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

مجموع همه است شمس تبریز

حق است که من عدد نخواهم



و حق این است که «وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»، همه اوست و جز او نیست و این من کوچک و حقیر باید در عظمت بی انتهای او فنا شود ان شاءالله.

والسلام

با احترام،

سرور از شیراز 🙏🌸



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۴

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد

چشمه‌یی در اندرون من گشاد

سپاس زندگی را که چشمهٔ جوشان عشق را در هستی گسترده تا صدای غلیان این چشمه را در دل رمیده‌ام، بشنوم و به «عهد الست» بازگردم و در «چمن بی خبری» خوش بخورم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافییم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطهٔ یاری غیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

کافییم بی نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

با سپاس،

مهستی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com